

مراد علی و چاه گنج

بچه های خوب: روز، روزگاری ماهیگیر پیر زنده دل و ژنده پوشی با پسر ناز خود با اسم مراد علی در کنار دریائی آرام در زیر سقف کلبه ای کوچکی زندگی می کرد. ماهیگیر پیر همسر خود را از دست داده بود، و با همه اندوهی که از دست دنیا و زندگی داشت فقط بخاطر مراد علی کوچولو زنده بود. سخت کار می کرد و زحمت می کشید. و با همه پیری و درمانده گی بخاطر دلبنده خود روز ها تور ماهیگیری مندرسش را که پادگار سالیان دراز ماهیگیریش بود، برمی داشت و راهی دریا می شد. مراد علی هم گاهی اوقات همراه پدر به صید ماهی می رفت. این را هم بگویم که وجود مراد علی در موقع ماهیگیری گاهی خیلی لازم می شد، چون در مواقعی که چند تا ماهی بزرگ گرفتار تور ماهیگیر پیر می شدند، مرد پیر با تمام کار کشتگی، در صید ماهی در می ماند. در این جور مواقع مراد علی آستین بالا می زد و پدر را همراهی می کرد و لذت می برد. لذت از اینکه برای پدر همکار خوبی محسوب می شود. و می اندیشید که همکاری چقدر لذت بخش و زیبا است. ماهیگیر پیر دلش می خواست مراد علی همیشه در کنار او باشد، مخصوصاً در موقع صید ماهی، تا در موقع لزوم از نیروی او استفاده کند. ولی از طرف دیگر اگر مراد علی همیشه همراه پدر بدریا می رفت چه کسی از کلبه آنها مواظبت می کرد؟ مثلاً یک روز که مراد علی همراه پدر بدریا رفته بود روباه مکاری داخل کلبه آنها شد. حالا خودتان فکرش را بکنید که چه بروزگار زندگی آنها آورد.

بلی بچه های خوب، زندگی یکسان و خسته کننده ماهیگیر پیر و مراد علی بدین گونه سپری می شد، و چه دردناک هم می گذشت. آخرهای کار دیگر از ماهیگیر پیر رمقی نمانده بود. حتی بزحمت می توانست دو سه تا ماهی را از آب بیرون بکشد.

مراد علی که بچه بود و ده یازده سال بیشتر نداشت. صید ماهی که تنها راه امرار معاش آنها بود حالا دیگر کفاف خرج آنها را نمی کرد. تا اینکه یک روز اتفاق عجیبی افتاد. چه روز خوبی بود، مراد علی و پدرش هرگز آنروز را از یاد نبردند.

حالا گوش کنید تا برایتان تعریف کنم که آنروز چه اتفاق عجیبی رخ داد، خوب گوش کنید:

آنروز طبق معمول ماهیگیر پیر بدریا رفته بود ولی مراد علی مانده بود توی خانه تا چیزی برای نهار تهیه کند. نزدیکیهای نهار بود که آن اتفاق عجیب رخ داد.

مراد علی توی کلبه نشسته بود و آتش می افروخت که صدائی بگوشش رسید. از کلبه بیرون آمد. دید مرد پیری با ریش سفید و قدی خمیده جلوی کلبه آنها ایستاده است. مراد علی تا او را دید سلام گفت. مرد پیر جواب سلام را به گرمی داد. مراد علی تعارف بنشستن کرد، مرد پیر بسادگی دعوت را پذیرفت. انگار احتیاج به تعارف نبود. دم در کلبه مراد علی به احترام مرد پیر عقب کشید تا او اول وارد شود و خودش هم بعد از او داخل شد. مرد پیر بعد از اینکه لحظه ای از نشستن گذشت شروع به حرف زدن کرد:

- مراد علی جان! من آمده ام تا دریچه خوشبختی و سعادت را بر روی تو و پدرت باز کنم، آمده ام نشان گنج بزرگی را بتو بگویم ولی برای بدست آوردن گنج بزرگ باید حرفها و نصایح مرا عمل کنی. خوشبختی و سعادت را که بتو نوید دادم باید در گفته هایم جستجو کنی نه در گنج بزرگ، گنج بزرگ برای اینست که راحت تر زندگی کنی.

مرد پیر بعد از این حرفها ساکت ماند تا از مراد علی جواب بشنود. اما مراد علی حیرت زده به قیافه مرد پیر نگاه می کرد. توی قیافه معصوم مراد علی خوشحالی گل انداخته بود. بدون اینکه بتواند هیچ فکری بکند مات و مبهوت بود. دهانش داشت باز میشد که از خوشحالی فریاد بکشد. ولی بخودش زور آورد تا توانست آرامش خودش را حفظ کند. و در حالیکه لبش از خنده چون غنچه گل سرخ سحرگاهی شکوفا میشد گفت:

پدر بزرگ! من با کمال میل حاضرم برای خوشبخت شدن و بدست آوردن گنج بزرگ حرفها و نصایح ترا بکار بندم. حالا گوش می دهم تا تو آن نصایح و حرفها را بمن بگوئی. و بعدش ساکت ماند.

مرد پیر دید که مراد علی خیلی فهمیده و با هوش است، همراه با تبسمی که گاهگاه روی لبهایش دیده میشد ادامه داد:

- خوشحالم که پسر با هوشی هستی، خیلی خوشحالم. اما با هوش بودن تنها دلیل کسب موفقیت نیست. تو باید به حرفهایم گوش بدهی و عمل کنی. و حالا قبل از اینکه نصایح و محل گنج را برایت بگویم، قصه چاه گنج را برایت تعریف می‌کنم:
- در زمانهای خیلی قدیم اینجا شهر بزرگی بر پا بود که محل سکونت پادشاه و بزرگان کشور محسوب می‌شد. در آن زمانها فساد و تباهی چنان شهر را در خودش بلعیده بود که کمتر کسی پیدا می‌شد به راستی و حقیقت و اینجور چیزها فکر کند.
- همه رهبران شهر در فکر مال و منال دنیا بودند و تا می‌توانستند ثروت می‌اندوختند و پول جمع می‌کردند. حتی فقرا و طبقه کارگر را بزور وادار به کارهای دشواری می‌کردند و نتیجه کار آنها را با بی‌رحمی زیادی تصاحب می‌نمودند. شهر چنان از وجود اینجور آدمهای زورگو و کثافت‌آلوده شده بود که حتی پرندگان خدا از اینجا کوچ کردند و رفتند. اینکار پرندگان بمنزله اعتراض به بدیهائی بود که رهبران شهر بوجود آورده بودند.
- مراد علی طاقت نیاورد. رفت توی حرف مرد پیر:
- پدر بزرگ! اگر پرنده‌ها واقعا راست می‌گویند، پس چرا به اوضاع کنونی اعتراضی نمی‌کنند مرد پیر گفت:
- مراد علی جان! آنها هم مثل ما بی‌بخار شده‌اند! چونکه زمانه شاید سر آنها را هم با چند تا دانه اضافی گرم کرده است. بگذریم از این حرفها، گوش کن تا باقی قصه را تعریف کنم:
- گفتم که شهر پر بود از فاسد‌ها و بیشرها. پادشاه کشور که توی این شهر زندگی می‌کرد، شاید بیش از صد‌ها کاخ و عمارت داشت و آدمی پست و حقه‌باز بود. بیشرفی و فرومایگی او را تا درجه نفهمترین و درنده‌ترین حیوانات تنزل داده بود. وزیر پادشاه هم مثل او پست و بیشرف بود. درست مثل اینکه یک سیب کرم خورده را دو نصف کرده باشند. مراد علی بار دیگر حرف مرد پیر را قطع کرد:
- پدر بزرگ! چرا پادشاه‌ها همیشه یک وزیر دارند؟! و چرا آن یکی را هم از آدمهای بد انتخاب می‌کنند؟ مرد پیر گفت:
- مراد علی جان! این حرفهای گنده‌گنده را فعلاً کنار بگذار. اینها بدردت تو نمی‌خورند. مراد علی گفت:
- نه پدر بزرگ! من می‌خواهم حقیقت را بدانم.
- مرد پیر دید که چاره‌ای بغیر از حرف زدن در این مورد ندارد:
- باشد! پادشاه حتماً دو وزیر احتیاج دارد. مثل احتیاجی که پدرت به همسر داشت! ولی خوبی و بدی وزیر بدست خودش است. انسان باید ذاتاً خوب باشد. پادشاه بد معمولاً وزیر بد انتخاب می‌کند چونکه یک پادشاه بد همیشه می‌خواهد همه کارها را خودش و بمراد خودش بگرداند و این امر بدون داشتن یک وزیر بد برای پادشاه مقدور نیست. اما این بدان معنی نیست که همه پادشاهان دنیا بد هستند. پادشاهان و وزیران خوبی هم توی مملکت ما آمده‌اند و،
- مرد پیر دید که زیادی از مرحله پرت شده است. رو کرد به مرادعلی و گفت که بهتر است قصه را تمام کند، مرادعلی هم قبول کرد. مرد پیر این‌طور ادامه داد:
- پادشاه آدمی بود پول پرست و جاه طلب و برای اینکه شهوت پول پرستی خودش را اقیاء کند، هر چه کاخ و عمارت داشت پر کرده بود از جواهرات بی‌شمار و پول بی‌حساب، تا جائیکه هیچ سوراخی را برای اندوختن ثروت اضافه‌تری پیدا نمی‌کرد.
- و از طرف دیگر این مقدار پول و جواهرات طبع پست و طمعکار او را راضی نمی‌کرد. این بود که یک روز ب فکر جائی وسیع و بزرگ برای اندوختن ثروت و پول بیشتری افتاد. و هر چه در این مورد فکر کرد جائی وسیع‌تر از یک چاه عظیم نیافت. پس فوراً وزیر را خبر کرد و دستور داد تا چاهی حفر شود و چند طبقه که یک دنیا (!) ثروت تویش جا بگیرد. وزیر چاپلوس هم بدون اینکه علت کندن چاه را بخواهد دم اطاعت تکان داد و زمین ادب بوسه زد. در موقع خارج شدن در حالیکه عوعو کنان فکر بکر (!) "قبله عالم" را ستایش می‌کرد عقب عقب از بارگاه خارج شد.
- فردای همانروز وزیر گرگ صفت در اجتماع بزرگ مردم شهر فکر بکر (!) "قبله عالم" را با جوش و خروشی هیجان انگیز به گوش همه رسانید و آنرا "بزرگترین انقلاب" در طول تاریخ کشورشان برشمرد! و همگان را جهت احداث این چاه عظیم دعوت کرد.

و وقتی مردم بیچاره شهر علت کندن این چاه عظیم را از وزیر خواستند، وزیر فرو مایه در کمال بی شرمی گفت: من نمی دانم علت چیست، ولی می دانم که فکر بکری است! مردم ظلم دیده و ستم کشیده شهر هم از ترس جان خود و بچه هایشان بدون چون و چرا حرف وزیر نابکار را قبول کردند. بیچاره ها می دانستند که هرگز پادشاه کاری را بنفع مردم شهر نخواهد کرد. با اینحال مجبور بودند خودشان را راضی نگهدارند. حتی عده ای بی خبر فکر می کردند که این چاه را پادشاه برای ظالمان و ستمگران حفر می کند! بهر صورت چاه در اندک مدتی آماده بهره برداری (!) شد. پادشاه در یکروز معینی نوار سه رنگ (!) آنرا قطع کرد و مردم شهر هم بی خبر از اوضاع به اجبار هورا کشیدند - مجبور هم بودند - بیچاره ها نمی دانستند که چه گوری برای خودشان کنده اند.

فردای آتروز وزیر به بارگاه "قبله عالم" خوانده شد. وزیر هم پالان (!) مخصوص شرفیابی بتن کرد و شرفیاب شد. در بارگاه پس از تملق گوئی و چاپلوسی زیاد - طبق معمول - دست روی سینه بعد از اینکه باندازه کافی دم جنبانده بود سیخ سیخ ایستاد. پادشاه بر روی تخت جواهر نشان خود لمیده بود و بر همه چیز فخر میفریخت. قیافه پادشاه آدمی را بیاد طاوس بظاهر زیبا می انداخت که پاهای زشتش را بزیر بال گرفته باشد. لحظه ای سکوت گذشت. وزیر همچنان سیخ ایستاده بود. پادشاه رو کرد به وزیر و گفت:

- می خواهم در اندک مدتی چاه بزرگ را پر از جواهرات گرانبه و پول بکنی. وزیر خشکش زد، ولی خودش را نباخت، سر تعظیم فرود آورد و زمین ادب بوسه زد. پادشاه حرف دیگری نگفت. وزیر هم در حالیکه مثل اول بود اجازه خروج خواست. پادشاه سری با غرور تکان داد و وزیر هم عقب عقب در حالیکه مثل همیشه دم به اطاعت می جنباند از بارگاه "قبله عالم" خارج شد.

حالا خودت فکرش را بکن که برای پر شدن چاه وزیر بدکار چه بروز مردم بیچاره و فقیر شهر آورد. مردم ترسو و بی بخار (!) از ترس دم نزدند. کارمندان این اداره تازه (!) در اندک مدتی تمام پول و جواهرات شهر را جمع آوری کردند و ریختند توی چاه - همانطور که "قبله عالم" دستور داده بود - چاه خیلی زود پر شد. وزیر که وظیفه ملی (!) و مقدس خودش را بخوبی انجام داده بود، سر بلند تر از همیشه "قبله عالم" را خبر کرد و بشارت داد. پادشاه هم طبعاً خوشحال شد و خبر داد که فردا می خواهد بدیدن چاه بباید. روز بعد پادشاه در حالیکه لبخند پیروزی بر لب داشت از جواهرات و پول چاه دیدن کرد. وزیر هم در این معامله بی نصیب نماند. پادشاه خلعت قابل ملاحظه ای باو داد.

در این خیانت بزرگ فقط عده محدودی از اطرافیان نزدیک پادشاه جان سالم بدر بردند و آنهم بدستور خود پادشاه. چون که می دید این عده مثل سگان وفاداری دور او حلقه زده اند و دست و پا می لیسند. با اینکه در جمع آوری پول و جواهرات شهر مردم فقیر و بیچاره چیزی از دست نداده بودند - نداشتند که از دست بدهند - و این پول و جواهرات بیشتر از طبقه ارباب و پولدار شهر جمع آوری شده بود، معهذ وضع این عده بدتر و دردناک تر شد. چونکه قبلاً فقرا و بیچاره گان لااقل در نزد پولداران شهر بهر جان کدنی که بود کارهای سخت و طاقت فرسا انجام می دادند و بخور و نمیری دست و پا می کردند. ولی بعد از این واقعه چون همه ثروت کشور در انحصار پادشاه در آمد و برای هیچ طبقه ای چیزی باقی نماند، امید طبقه فقرا و بیچاره گان هم از کار کردن در نزد پولداران قطع شد، و این وضع خود بخود باعث نابودی و هلاکت آنها گردید. از آن پس مردم برای نجات از چنگ زندگی فلاکت بارشان خود کشی می کردند. بدبختانه هیچ کس از این بی خبران، جزء این راه چاره ای برای خلاصی از دست پادشاه ظالم و زندگی نکبت بار پیدا نمی کردند. وضع بدین منوال سپری میشد و ظلم پادشاه و اطرافیانش هم ادامه داشت.

یک روز وزیر متوجه شد که بیشتر مردم شهر خودشان را نابود کرده اند و فکر کرد اگر وضع باین منوال بگذرد همه نابود خواهند شد و دیگر کسی نخواهد ماند که پادشاه بر او پادشاهی و او بر او وزارت کند. بدنبال این فکر جرئتی بخود داد که این موضوع را به شرف عرض "قبله عالم" برساند.

وزیر همان روز بحضور پادشاه شرفیاب شد و بعد از چاپلوسی و تملق گوئی بسیار چنین شروع کرد:

- "قبله عالم" بسلامت باد. سگ درگاه تو اجازه می خواهد که عوکنان موضوعی بس مهم را شرف عرض برساند. اگر "قبله عالم" اجازت فرماید، من کمتر از سگ عوکنان هم اکنون آنرا شرف عرض آن بزرگوار خواهم رسانید.

پادشاه که با غرور و تکبر بی حدی بر روی تخت زرین خود لمیده بود، بدون کمترین تکانی زبان باز کرد:

- امیدوارم که این موضوع باعث رنجش ما نشود.

وزیر دم جنباند و گفت:

- امیدوارم که حرف من کمتر از سگ "قبله عالم" را نرنجاند.
- پادشاه لبخندی زد و گفت:
- پس زود باش بگو!
- وزیر گفت:
- "قبله عالم" می دانند که من همیشه چون غلامی حلقه بگوش، با وفا تر از سگ درگاه خدمت کرده ام و این امر موجب خوشحالی من است. و خوشحال تر خواهم شد که همیشه در زیر رکاب آن بزرگوار توانا چون سگ ناچیزی دم بجنبانم. اما موضوعی مشاهده کرده ام که زنگ خطری برای کشور و بخصوص برای "قبله عالم" است و آن موضوع، وضع فلاکت بار و اسف انگیز مردم کشور است. شاید بدانید که بعد از جمع آوری پول و جواهرات شهر، مردم، دسته دسته خودشان را نابود می کنند. من ابتدا این موضوع را کوچک تلقی کردم، ولی حالا می بینم که دیگر چیزی از مردم شهر باقی نمانده است. همه از بین رفته اند و اگر این وضع ادامه پیدا کند، در اندک مدتی همه نابود خواهند شد. آنوقت دیگر کسی پیدا نخواهد شد که شما "قبله عالم" بر او حکومت برانید و من بر او وزارت کنم. من خواستار ذره ای لطف از طرف شما برای این عده قلیل از مردم بیچاره شهر هستم.
- پادشاه بعد از شنیدن این حرفها مثل توفان غرید:
- وزیر! ما انتظار نداشتیم که محفل گرم و شادمان را با این مزخرفات و چرندیات خراب سازی، اخطار می کنیم که از این پس در این مورد چیزی با ما در میان نگذاری. و اما برای اینکه جواب حرفهایت را داده باشیم، چند کلمه ای را بیان می داریم و انتظار داریم که در جواب این حرفها سکوت (!) اختیار کنی:
- من بعنوان پادشاه بهیچ کس احتیاج ندارم! وجود تو و اطرافیان خوبم برایم کفایت می کنند. من بدون مردم باز پادشاه خواهم بود، پادشاه تو و این عده قلیل که دور و برم می گردند و پادشاه همه جواهرات و گنج ها. و تو هم بهم چنین وزیر خواهی بود. من کاری به مردم شهر ندارم، همین چند سگ وفاداری که دور و برم می گردند برای "صحیح است" و "احسنت" گفتن کفایت می کنند. مردم، وسیله ای برای نان دادن و بزرگ کردن ما هستند و حال که ما باندازه کافی بزرگ شده ایم و مقام بدست آورده ایم و بعلاوه باندازه کافی هم پول و ثروت اندوخته ایم نبودن آنها چه ضرری بحال ما دارد. تا هستند پادشاه آنهاستیم و وقتی هم نبودن و یا نخواستن باشند بدرک! بودن آنها شاید باعث مزاحمت باشد، ولی نبودنشان هیچ تأثیری بحال ما ندارد! بگذار همه نابود شوند. بیش از این لازم نمی بینم خودم را خسته کنم. همین!
- وزیر سری باطاعت و دمی به حقارت جنباند و ساکت ماند. چند روز بعد دوباره پادشاه باتفاق وزیر و همراهانش بدیدن چاه گنج رفتند. هوا بارانی و مه آلود بود. بعد از اینکه پادشاه به محل چاه رسید، دستور داد: هیچکس حق ندارد وارد چاه شود، امروز دلم می خواهد بتنهائی بتماشای جواهراتم بروم. همه اطاعت کردند. پادشاه با غرور خاص خود از پله ها پائین رفت. اما هنوز بعمرق چاه نرسیده بود که رعد و برق وحشتناکی شروع شد و بدنبال آن زلزله ای دهشت بار و بزرگ شهر را لرزاند.
- همه شهر ریخت روی سر مردم، پادشاه فرصت بیرون آمدن از چاه را پیدا نکرد و برای همیشه توی آن عمق زندانی شد! وزیر و همراهانش هم بالای چاه باتفاق مردم شهر زیر خروارها گل و لای و آوار مدفون شدند. پس از نابودی همه چیز و همه کس، شهر در سکوتی عمیق فرو رفت. حتی مدتها پرنده ای هم آنطرفها پر نمی زد.
- مرادعلی این بار هم رفت توی حرف مرد پیر و گفت:
- پدر بزرگ! بعقیده من (!) پادشاه و وزیرش سزاوار چنین سرنوشت شومی بودند.
- مرد پیر گفت:
- بلی پسر! پادشاه و وزیر و همدستانش سزاوار چنین سرنوشت شومی بودند اما نه همه مردم شهر.
- مراد علی گفت:
- پدر بزرگ! تر و خشک با هم سوختند.
- مرد پیر گفت:
- مراد علی جان! حرفهای گنده گنده ای می زنی!
- مراد علی گفت:
- پدر بزرگ! متشکرم!
- مرد پیر گفت:
- ولی مراد علی جان، دلم می خواهد بدانی که مردم بظاهر بیگناه شهر هم بی گناه نبودند.

- مراد علی گفت:
- منظورت چیست.
 - مرد پیر گفت:
 - میخواهم بگویم که حتی مردم شهر هم گناهکار بودند. اگر چه گناهشان به بزرگی گناه پادشاه و وزیر نبود.
 - مراد علی گفت:
 - ولی پدر بزرگ آنها گناهی نداشتند.
 - مرد پیر گفت:
 - چرا پسر، آنها ترسو بودند و ترس بزرگترین گناه است.
 - مراد علی از این حرف سخت تعجب کرد ولی چیزی نگفت.
 - مرد پیر گفت:
 - حالا وقت این حرفها نیست. بهتر است برویم سر اصل قضیه.
 - مرد پیر بعد از اینکه آب دهنش را فرو کشید ادامه داد:
 - شاید فهمیده باشی که من آمده ام چه چیزی را بتو بگویم.
 - مراد علی سری تکان داد.
 - مرد پیر گفت:
 - درست است! درست است! آمده ام تا محل چاه پر از گنج را بتو بگویم. ولی همانطور که قبلاً هم گفتم تو باید برای دست یافتن به گنج بزرگ حرفها و نصایح مرا مو بمو عمل کنی، والا گرفتار روح شیطانی و جادوگر پادشاه بیشرف خواهی شد و گنج هم بوسیله جادو از بین خواهد رفت. حالا گوش کن به نصایح و حرفهای من:
 - اول اینکه باید پانزده سال تمام داشته باشی!
 - دوم اینکه، در این راه از هیچ چیز نباید بترسی!
 - سوم اینکه، همه گنج را از آن خودت نکنی. فقرا و بیچاره ها را فراموش نکن.
 - چهارم اینکه، بعد از بدست آوردن گنج اینجا را اول نکنی و بروی به شهر، این پول مال همین جاست!
 - حالا گوش کن تا محل چاه را بتو بگویم:
 - در نزدیکی ساحل بطرف مغرب - آنجا که تپه های شنی شروع می شوند - سنگ بزرگی قرار دارد که در زیر آن چشمه ای تراوش می کند. آب این چشمه بوسیله جویباری کوچک می ریزد توی گودالی و در لابلای شنهای درشت گودال گم می شود. اینجا همان چاه عظیم است. مرد پیر این را گفت و در مقابل چشمان حیرت زده مراد علی غیب شد.
 - مراد علی متوجه شد که ظهر گذشته است و از اینکه چیزی درست نکرده ناراحت شد، ولی بسرعت بفکر رفت: خدایا این شخص کی بود؟ اسم را از کجا می دانست؟ چرا آمده بود که جای چاه گنج را بمن بگوید؟ توی دنیا مثل من فراوانند، پس چرا مرا انتخاب کرد؟؟؟؟ و توی این فکر، صدائی به گوشش رسید. فوراً صدای پدر را شناخت. بسرعت از جا پرید و به استقبالش رفت. ماهیگیر پیر مراد علی را در آغوش گرفت و نوازش کرد.
 - بعدش هر دو وارد کلبه شدند. پدر صیدی نداشت و مراد علی قطرات بلورین اشک را در چشمان پدر میدید.
 - مراد علی حرفی نزد، چونکه نمی خواست پدرش را بیشتر غصه بدهد. اما یکهو بفکر گنج افتاد و پیش خودش گفت: دو تا ماهی چه اهمیتی دارد. گنج بزرگ سلامت باد! اما خیلی زود به اشتباه خود پی برد. او تا پانزده سالگی نمی بایست بطرف چاه برود. برای یک لحظه خون توی رگهایش سرعت یافت، گونه ظرفش از ناراحتی قرمز شد، لکن اهمیتی به این وضع نداد، شانه ها را با بی تفاوتی بالا انداخت، لبخند خشکی هم زد!
 - مراد علی سعی کرد هرچه زود تر خبر مرد پیر و گنج بزرگ را به پدر بگوید، اما نمی دانست از کجا و چه جوری شروع کند. توی این فکر دنبال کلمه یا جمله مناسبی برای شروع حرف زدن می گشت که ماهیگیر پیر روی پاهای خود در حالت نشسته جابجا شد و بعدش شروع کرد به حرف زدن:
 - پسر، مراد علی جان! می بینم امروز وضع عجیبی داری، انگار چیزی در وجود تو می جوشد. اگر چیزی هست که باید من بدانم، بگو، خجالت نکش.
 - مراد علی که بهانه ای برای شروع حرف زدن بدست آورده بود با خوشحالی در حالیکه روی زمین جابجا میشد گفت:

- پدر جان خیر خوشی دارم که باید بتو بگویم ولی قبلاً باید قول بدهی که خود دار باشی و خدای نکرده غش نکنی!
- ماهیگیر پیر با تعجب گفت:
- غش نکنم! و زد زیر خنده.
- مراد علی گفت:
- حالا قول میدهی یا نه؟
- ماهیگیر پیر گفت:
- آری پسر، قول می دهم. و قاه قاه خندید.
- ته مانده خنده ماهیگیر پیر قاطی اولین کلمه مراد علی شد:
- گنج بزرگی در کمین است!
- پدر با شنیدن این جمله ساکت ماند.
- مراد علی ادامه داد:
- من امروز را هرگز فراموش نمی کنم، تو هم نباید فراموشش کنی پدر.
- ولی همه هوش و حواس پدر رفته بود توی جمله اول و "گنج بزرگ در کمین است" و در حالیکه هاج و واج مانده بود گفت:
- پسر، یا الله زود باش بقیه خبر خوشت را تعریف کن.
- مراد علی هم از سیر تا پیاز آنچه را که اتفاق افتاده بود برای پدر پیر خودش تعریف کرد.
- ماهیگیر پیر بعد از اینکه حرف مراد علی تمام شد، بوسه ای به صورت ظریفش زد و باو تبریک گفت. بدنبال این کار رو کرد به پسرش و گفت
- مراد علی جان، تا پانزده سالگیت وقت زیادی مانده، و ما تا آن زمان باید سخت کار کنیم و زحمت بکشیم و مراد علی هم حرف پدر را تأیید کرد و بعدش هر دو ساکت ماندند.
- *****
- پدر سرش را توی صندوق چوبی گوشه اطاق کرد و از تویش چند تکه نان خشک گرد گرفته برداشت و گذاشت جلوی خودش. مراد علی هم با او شروع به خوردن کرد و بعد از اینکه کاملاً دو نفری ته بشقاب را در آوردند، هر کدام به گوشه ای دراز کشیدند و رفتند توی خواب بعد از ظهری.
- از آن روز به بعد نور امیدی توی چشمان مراد علی و پدر پیرش آشکارا می درخشید. پشتکار خستگی نا پذیر ماهیگیر پیر با همه پیری و فرسودگی و پشت کار مراد علی کوچولو با همه بچگی و کم نیروئیش سخت هیجان انگیز و عجیب بود.
- نتیجه این جنبش در زندگی آنها کاملاً چشم گیر بود. مراد علی و پدرش تقریباً اکثر مایحتاج اولیه زندگی را با کار و کوشش بدست آورده بودند و زندگی خوشی داشتند. حتی گاهی اوقات ماهیگیر پیر با لحن شوخی جدی به مراد علی می گفت که تا یکی دو سال آینده آنها احتیاجی به گنج بزرگ نخواهند داشت و مراد علی با اینکه می دانست پدرش با او شوخی می کند ولی خودش صورت جدی حرف پدر را هم قبول داشت. مراد علی و پدرش بامید رسیدن به گنج بزرگ شب و روز تلاش می کردند.
- *****
- روز ها پشت سر هم توی رود خانه زمان مثل سیلاب جاری بودند و می رفتند.
- یک روز صبح مراد علی دیر بیدار شد، آفتاب آمده بود توی کلبه و حسابی او را داغ کرده بود. از شدت کسالت بزحمت خودش را از چنگ رختخواب بیرون کشید، چشمانش خمار و خواب آلود بود. رفت بیرون و بعدش با صورت خیس آمد توی کلبه. هنوز روی زمین پهن نشده بود که صدائی بگوشش رسید، دوید بیرون کلبه، پدر را از دور شناخت، تعجب کرد و اندیشید: پدرم تا این وقت روز حتماً باید بدریا رفته باشد، ولی نرفته! روی سکوی گلی کلبه نشست و چند لحظه بعد پدرش هم پیش او نشسته بود. مراد علی از بس متعجب شده بود که سلام پادش رفت. پدرش بعد از اندکی مکث گفت:
- مراد علی جان صبح بخیر!
- مراد علی دستپاچه گفت:
- سلام بابا، صبح بخیر!
- ماهیگیر پیر گفت:
- مراد علی جان، می دانی چرا امروز بدریا نرفته ام.

مراد علی گفت:

- نه پدر جان .

ماهیگیر پیر گفت:

- برای اینکه مزده بزرگی بتو بدهم!

مراد علی بکهو احساس خوشحالی کرد. برق شادی را در وجود خودش احساس کرد. و فکر کرد حتماً پانزده ساله شده ام. ولی ساکت ماند.

ماهیگیر پیر ادامه داد:

- مراد علی جان، امروز پانزده سالت تمام شد! و بعدش ساکت ماند. مراد علی سخت لرزید، احساس بزرگی کرد. احساس جوانی کرد. و بدنبال این احساسها خنده و شادی به دل و روده اش پیچید. خواست مثل یک مرد مسئله را بی اهمیت تلقی کند ولی نشد- دیر جنبید - خنده وحشتناکی از روی دندانهایش با صدای قاه قاه توی هوا پیچید. خنده ای که ماهیگیر از ادامه اش به وحشت افتاده بود. و بعد از اینکه مراد علی حسابی خندید، از جا بلند شد، صورت پدر را غرق بوسه کرد. قطرات اشک پدر را که از چشمان نافذ و ناتوانش بر روی گونه خط خطی و چروکیده اش سرازیر بود با آستین پاک کرد.

چند لحظه بعد مراد علی بهمراه پدر، با بیل و مشعلی بطرف چاه گنج حرکت کردند.

نزد یکیهای ظهر رسیدند سر چاه. پدر خسته بود. روی شنهای داغ ساحل دراز کشید. اما مراد علی جزء به گنج بهیچ چیز فکر نمیکرد و از راه رفتن هم ذره ای خسته نشده بود، پس بیل را برداشت و شروع کرد به کندن زمین، عرق از سر و رویش می بارید. پیراهنش از شدت عرق بتتش چسبیده بود. ولی اینها برایش مهم نبود و می اندیشید، زمین را باید هر چه زود تر بشکافم. گنج را هر چه زود تر از دل آن باید بیرون بکشم در این فکر ناگهان سوراخ بزرگی پیدا شد. مراد علی فوراً فهمید که این سوراخ بزرگ دهانه چاه عظیم است. سرعش را زیاد کرد.

گلها را به هوا می پراند. چند لحظه بعد پله سنگی را که از دهانه چاه شروع میشد پیدا کرد. بیل را به گوشه ای انداخت و با عجله از پله ها پائین رفت.

رفت و رفت و رفت تا به محفظه تاریکی رسید. آنچنان تاریک که چشم چشم را نمی دید. فوراً بیاد مشعل افتاد. دو باره بسرعت از پله ها بالا آمد. مشعل بغل پدرش روی زمین افتاده بود. پدرش در خواب سنگینی فرو رفته بود. مراد علی نمی خواست بیدارش کند ولی ماهیگیر پیر بیدار شد. قیافه گل آلود پدرش را دید. خواست چیزی بگوید که مراد علی پیش دستی کرد:

- پدر جان چاه را پیدا کرده ام ولی بدون مشعل نمی شود پائین رفت. خیلی تاریک است.

پدر سری تکان داد و مشعل را روشن کرد. هر دو با هم به سر چاه آمدند

مراد علی مشعل را بدست گرفت و از پله ها پائین رفت. پدرش بالای چاه منتظر پسر ماند. مراد علی هنوز به ته چاه نرسیده بود که صدای وحشتناکی بگوشش رسید. ایستاد. گوش داد. صدا دو باره بلند شد. صدا خیلی وحشتناک بود. حالت دو رگه ای داشت. ترس توی تن مراد علی دوید. دستش لرزید. نزدیک بود مشعل از دستش بیافتد. توی این احساس فوراً بیاد حرفهای مرد پیر افتاد: در این راه از هیچ چیز نباید بترسی.

نیروئی بخودش داد، و راه افتاد. صدا بار دیگر بلند شد. بلند تر و وحشتناک تر.

مراد علی بترسی نترسی راه خودش را می رفت. بکهو مراد علی متوجه شد که صدا دارد با او حرف می زند. ایستاد. گوش داد.

صدا بلند گفت:

- ای جوان جسور به کجا می روی؟

مراد علی جرئتی بخود داد و گفت:

- می روم تا گنج بزرگ را از دل چاه بیرون بکشم.

صدا فریاد زد:

- این گنج جادو شده است و تو بی خود می کوشی به آن برسی.

مراد علی گفت:

- مهم نیست. من جادو را در هم می شکتم!

صدا بدنبال خنده ای ترسناک فریاد زد:

- تو جوان جسور و فضولی هستی. از من بشنو و بخانه ات برگرد.

مراد علی گفت:

- از برگشتن بیا پائین!
 صدا بطرز وحشتناکی خندید.
 مراد علی ادامه داد:
 - ای صدا! تو کی هستی؟ و چرا از چاه گنج مواظبت می کنی؟
 صدا فریاد زد:
 - من کی هستم؟ ای فضول! و زد زیر قاه قاه.
 مراد علی بخودش جرئت تازه ای داد:
 - بلی، پرسیدم تو کی هستی؟ ای ملعون!
 صدا از جسارت مراد علی خوشش نیامد و در حالیکه سخت عصبانی نشان می داد فریاد زد:
 - اگر می خواهی مرا بشناسی خوب گوش بده و ادامه داد:
 من روح پادشاه بزرگ این سرزمین هستم. من صاحب گنج بزرگ هستم.
 مراد علی فوراً بیاد حرفهای مرد پیر افتاد:
 - تو همان کثافتی هستی که مرد پیر برایم تعریف کرده بود. لعنت بر تو!
 هنوز هم دست از این گنج بر نداشته ای. دور شو! دور شو! ای ظالم!
 این گنج یاد آور بیچاره گی و تیره روزی مردم زمان پادشاهی توست. لعنت بر تو! دور شو!
 صدا فریاد زد:
 - ساکت باش جوان فضول! اگر پله ای پائین بروی ترا خواهم کشت.
 مراد علی گفت:
 - ای پادشاه کثیف، روح تو مثل آدمی ضعیف و ناچیز است.
 شماها ترسو هستید. اگر ترسو نبودید پشتوانه زندگی خودتان را گنج قرار نمی دادید. شما ها جزء بلوف و چاخان چیزی بلد نیستید. من پائین می روم و خواهی دید که هیچ غلطی از دست تو بر نمی آید!
 مراد علی این را گفت و راه افتاد. صدا هر چه داد زد، هر چه فریاد کرد، بخرج مراد علی نرفت که نرفت.
 مراد علی پله را بسرعت طی کرد و در اندک زمانی به ته چاه رسید. ناگهان خودش را در مقابل یک دنیا (!) گنج دید. لحظه ای حیرت زده نگاه کرد ولی خیلی زود نور زرد جواهرات چشم مراد علی را خسته کرد.
 وقت هم دیر بود. فرصت تماشای زیاد تری نمانده بود. مشتکی از جواهرات برداشت و راه افتاد. پله ها یکی بعد از دیگری طی میشد و مراد علی خستگی ناپذیر همچنان بالا می آمد. در نیمه های راه از روح کثیف پادشاه خبری نبود و مراد علی اندشید: اینجور کثافت ها (!) هم می ترسند هم می ترسانند. بیشتر می ترسند و اگر جلوشان در بیانی زود جا می زنند و اگر جا خالی کنی پر رو می شوند. توی این فکر خودش را از دهانه چاه بیرون کشید.
 ماهیگیر پیر داشت توی شک و تشویش می افتاد که سر و کله مراد علی پیدا شد. مراد علی بعد از اینکه نزدیک پیر رسید. جواهرات را از جیب با خوشحالی بیرون ریخت و بعدش هر دو در حالیکه به جواهرات نگاه می کردند قاه قاه خندیدند.
 بدنبال خنده مراد علی داستان روح کثیف پادشاه را برای پدر تعریف کرد.

فردای آنروز مراد علی نصیحت بعدی مرد پیر را بیاد آورد: گنج را باید با فقرا و بیچاره ها صرف کنی. پس همراه پدر توی شهر گشت، هر چه فقیر و بیچاره بود، هر چه زحمت کش و کارگر بود خبر کرد. و همگی از آن گنج باندازه کافی برداشتند و ارباب شدند!
 مراد علی به همه آنها گفته بود که نباید پول و جواهرات از این ده خارج شود. بآنها گفته بود که گنج بزرگ باید برای آبادی ده و سعادت مردم بیچاره همین ده مصرف گردد و تأکید کرده بود که مرد پیر این حرفها را گفته و اگر کسی بخواد غیر از این عمل کند جادو، گنج او را از بین خواهد برد. و همه گفته مراد علی را بجان و دل قبول کردند و از آن روز به بعد دهکده آنها مرکز بزرگی شد از بیچاره هائی که تا قبل از گنج هیچ چیز نداشتند بخورند.